

سرمشق دلدادگی

الهه احمدی

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، باز نویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

سرشناسه	: احمدی ، الهه
عنوان و نام پدیدآور	: سرمشق دلدادگی / الهه احمدی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۵۱۳ ص.
شابک	: 978-964-193-462-2
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
رده بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

سرمشق دلدادگی

الهه احمدی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-462-2

انگار بعد از این همه سال وقت برگشتن رسیده بود. زمان هیچ چیزی را حل نکرد و فقط و فقط من را بیشتر درگنداب فرو برد. اعصابم بیش از اندازه متشنج شده بود و این برای منی که تحت درمان بودم خوب نبود، شش ساعت پرواز واقعاً عصبی و کسالم کرده بود.

از مهماندار تقاضای درینک کردم و لیوانم را از او با تشکر کوتاهی گرفتم. از بچگی عاشق مهماندارها بودم، لباس و طرز برخوردشان برایم جذاب بود.

بعد از ده سال که در لندن زندگی کردم. الان برای دیدن خانواده‌ای که نمی‌شد اسمش را خانواده گذاشت به ایران برمی‌گشتم. هیراد به من خبر داد که مامان به خاطر ندیدنم دچار افسردگی شدید شده. هه! چه جالب... من هم افسردگی و ناراحتی اعصاب داشتم و از اضطراب و وسواس عذاب می‌کشیدم.

نوشیدنی خنکم را تا ته سرکشیدم و لیوان را روی میز جلویم گذاشتم و سرم را به پشتی راحت صندلی وی‌آی‌پی هواپیما تکیه دادم و چشم‌بندم را زدم و سعی کردم بخوابم. خواب که نه کمی ریلکس کنم قبل از رسیدن به طوفان.

واقعاً که دیدن خانواده‌ام مثل آمدن طوفان بود. هنوز هم باورم نمی‌شد راضی به برگشتن شده بودم، هرچند اصرارهای آنتونی بی‌اثر نبود، می‌گفت مطمئن است با دیدنشان حالم بهتر می‌شود ولی من مطمئن بودم که برعکس است.

با صدای خلبان که درخواست کرد کمربندها را ببندیم، چشم‌بندم را برداشتم

و صندلی را به حالت اول برگرداندم. به آسمان تهران رسیده بودیم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لرزش دست‌هایم را ندید بگیرم و چون صندلی اول بودم اولین نفر از هواپیما خارج شدم.

نسیم بهاری به صورتم خورد و باعث شد نفس عمیقی بکشم. به آسمان آفتابی نگاه کردم. واقعاً لذت‌بخش بود! بهتر از هوای همیشه ابری لندن بود.

منتظر رسیدن چمدان‌هایم شدم و بعد از یک ربع معطلی، چمدان‌های بزرگم را تحویل گرفتم و روی چرخ‌دستی پسر جوانی گذاشتم. به آن طرف شیشه‌ها نگاه کردم و بعد از کمی چشم انداختن هیراد را دیدم.

خیلی راحت شناختمش. برادرم بعد از ده سال هیچ تغییری نکرده بود. دستی برایش تکان دادم. اول خیره نگاهم کرد، انگار در نگاه اول نشناختم ولی بعد لبخندی زد و دستش را با هیجان برایم تکان داد و رویش را برگرداند و به بقیه نشانم داد.

همین‌طور که به طرف در می‌رفتم نگاهم در نگاه آقاجون گره خورد، شکسته‌تر از ده سال پیش شده بود ولی نگاهش همان بود، ایرادگیر و بهانه‌جو، به سرووضعم نگاه می‌کردم. من! دختر حاج‌محسن نواب با یک بلوز نخ‌کی که آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده بودم و یک شال حریر که روی موهای آزادم انداخته بودم برگشته بودم.

ای کاش قبل از دیدنشان یک سیگار دود می‌کردم!

همین‌طور که سرم پایین بود در آغوش مردانه‌ای فرو رفتم و از عطر شیرینش فهمیدم هیراد است. با دست‌هایش صورتم را قاب گرفت و گفت:

— وای هدیه چه قدر بزرگ شدی!

پوزخند روی لبانم نشست. بزرگ یا پیر! باز دوباره در آغوشش گرفتم که

صدای مامان در سرم پیچید:

— هدیه مادر... هیراد برو کنار!

هیراد با خنده کنار رفت و من مامان را دیدم که آغوشش را برایم باز کرده بود. لبخند کم‌رنگی زدم و به صورتش با دل‌تنگی خیره شدم، چه قدر شکسته شده بود، درست مثل من! این دوری فقط برای من و مامان خانه خراب‌کن بود. در آغوشش فرو رفتم و عطر تنش را نفس کشیدم. وای بوی عطر تنش به من عمر دوباره داد، چطور ده سال از آن محروم بودم؟! در آغوشم اشک می‌ریخت ولی من مثل سنگ سرد بی‌اشک و حرف ایستاده بودم.

مامان صورتم را غرق بوسه کرد و گفت:

— خدایا شکر که من باز دارم هدیه‌م رو می‌بینم. چه قدر بزرگ شدی،

چه قدر خانم شدی!

باز پوزخند روی لب‌هایم نشست. اگر بیشتر با من آشنا می‌شد حتماً حرفش را پس می‌گرفت.

صدای آقاجون را از کنار گوشم شنیدم:

— هنوز نوبت ما نشده؟

آقاجون را دیدم که با لبخند خیلی خیلی کم‌رنگ نگاهم می‌کرد. در آغوشم

گرفت و سرم را آرام بوسید و گفت:

— به خونته خوش اومدی!

سرم را تکان دادم و از آغوشش بیرون آمدم.

وارد خانه که شدیم خاطرات کودکی و نوجوانی‌ام جلوی چشم‌هایم ظاهر شد، همان‌طور سر جایم ایستاده بودم و به دور و اطرافم با حسرت نگاه می‌کردم

که هیراد دستم را کشید و گفت:

— خواهرم بیا این قدر وقت داری این‌ها رو ببینی، الان باید شخص مهم‌تری

رو ببینی.

لب زدم:

— عمه‌خاتون؟

هیراد سری تکان داد. عمه‌خاتون مادر دومم بود، آن سال‌ها وقتی مادرم
مریض شد بابا عمه‌خاتون را برای نگهداری من آورد. آن موقع‌ها تازه بچه و
شوهرش را در تصادف از دست داده بود و تا دو سال به من شیر می‌داد.

لبخند ملیحی زدم و دستم را به دست هیراد سپردم که سمتم دراز کرده بود. از
پله‌های سنگ مرمر بالا رفتیم، خانه بزرگ اما قدیمی بود و در یکی از محله‌های
اصیل تهران قرار داشت. همه محله همدیگر را می‌شناختند و بیشتر از چهل سال
با هم همسایه بودند.

بوی عطری در مشامم پیچید، عطری که تمام طول بچگی‌ام استشمامش
کرده و با آن بزرگ شده بودم. عمه‌خاتون با اسپند به استقبال آمد. اول دقیق
نگاهم کرد بعد درحالی‌که اشک در چشمانش حلقه زده بود آغوشش را به رویم
باز کرد و من بدون تردید خودم را در آغوشش پنهان کردم.

ای کاش آن زمانی که بیشتر از هر وقت دیگری به آن‌ها احتیاج داشتم کنارم
بودند و حمایت می‌کردند، افسوس که آن موقع هیچ‌کدام نبودند تا قبل از اینکه
در منجلاب فرو بروم دستم را بگیرند.

عمه‌خاتون من را از خودش جدا کرد و گفت:

— الهی قربون قدت برم! چه قدر آرزوی هم‌چین روزی رو داشتم، چه قدر

می‌خواستم قبل از مرگم ببینمت.

صورت‌م را در هم کشیدم و با حالتی خنده‌دار گفتم:

— اعمه خاتون این حرف‌ها چیه؟ ایشالا صد و بیست ساله باشی!

سرم را بوسید و گفت:

— چشم عزیز دلم، دیدنت عمر دوباره بهم داد.

لبخند تلخی زدم که عمه خاتون تلخی‌اش را حس کرد، این را از اخمش

فهمیدم، در دلم گفتم "عمر دوباره؟ می‌ترسم اگه از زندگی دختر برادرت باخبر

بشی از غصه دووم نیاری!"

آهی کشیدم که هیراد گفت:

— چیه هدیه؟ چرا این قدر ناراحتی؟ تو از دیدن ما خوشحال نشدی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

— نه این چه حرفیه؟ فقط باورم نمی‌شه که دوباره برگشتم و ناراحتم از اینکه

چه قدر غریبه‌ام با همه چیز!

هیراد دستی به شانه‌ام زد و گفت:

— نگران نباش... همه چی درست می‌شه و کم‌کم عادت می‌کنی.

آقاجون از اتاقش خارج شد و کنارمان نشست:

— خب دخترم چه خبر؟ از اونجا تعریف کن.

— تعریفی که زیاد هست چی بگم؟

دستی به ریش‌های سفیدش کشید و گفت:

— از درس و دانشگاهت بگو... از کارت بگو.

نفسم را فوت کردم بیرون و گفتم:

— درس که تمام شده، دکترامو گرفتم، کارم هم که خوبه.

— کجا کار می‌کنی؟

— یه شرکت بزرگ... از طریق یکی از دوستانم به اسم آنتونی باهاشون آشنا شدم.

اخمی کرد و گفت:

— آنتونی؟ دختره دیگه؟

سرد نگاهش کردم و خیلی خونسرد گفتم:

— نه پسره، رئیس شرکت دوست صمیمیمشه.

صورت در هم کشید و گفت:

— آنتونی همونی نیست که هر وقت بهت زنگ می‌زدیم می‌گفتی پیشته؟ من فکر می‌کردم دختره.

باز هم خونسرد گفتم:

— نه اشتباه کردی. پسره، بله همونی که اکثر مواقع کنارم بود.

آقاجون دستی به ریشش کشید و سکوت کرد. بلند شدم و رفتم پایین پاهای مامان زانو زدم و سرم را گذاشتم روی پاهایش و گفتم:

— مامان خوبی؟ هیراد می‌گفت خیلی غصه می‌خوری.

با دست‌هایش موهایم را نوازش کرد و گفت:

— از دوری تو بود مادر... حالا که دیدمت خوب خوبم.

باز هم لبخند تلخی زدم و با خودم گفتم "اگه بفهمی تو چه کثافتی گیر کردم باز هم ناراحت می‌شی و می‌گی ای کاش هیچ وقت مجبورتم نمی‌کردم برگردی!"

آهی کشیدم و گفتم:

— مامان من برم یک کم استراحت کنم، خیلی خسته و کلافه‌م.

از روی زمین بلند شدم. مامان تا جلوی اتاق همراهی‌ام کرد، بعد صورتم را بوسید و گفت:

— خوب استراحت کن که سرحال بشی، آقاجونت برای شب کلی مهمون دعوت کرده.

"چشم"ی گفتم و به اتاقم رفتم، اتاقم همان بود، دست نخورده و تمیز، درست مثل ده سال پیش که رفتم. نگاهم به عکس دونفره مان افتاد، به چشم‌های عسلی‌اش نگاه کردم که روزی اگر نمی‌دیدمشان جان می‌دادم. واقعاً هم که جان دادم، خودم را این قدر درگند و کثافت غرق کردم که یادم برود دیگر نیست. چه قدر آن روزها پر بودم از انگیزه. کلی آرمان داشتم، می‌خواستم دنیا را تغییر دهم ولی فقط خودم تغییر کردم، خودم را از دست دادم.

از داخل کیف دستی‌ام جا سیگاری‌ام را درآوردم و فنکد طلایی که برای تولدم آنتونی خریده بود بیرون کشیدم. سیگار را آتش زدم و چند پک عمیق... و دودش اتاقم را پر کرد. باید به بچه‌ها زنگ می‌زدم و خبر می‌دادم که رسیدم. آن‌ها مثل خانواده‌ام بودند. شکوفه و هیلاری و آنتونی و حسین همگی همیشه کنارم بودند. آن‌ها هم از وضعیت زندگی‌ام شاکی بودند و مدام می‌خواستند کاری کنند که دست بردارم اما دیگر دیر بود، شاید هم نمی‌خواستند کاری کنم.

فیلتر سیگار را در جاسیگاری خاموش کردم، حوله‌ام را از داخل چمدانم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. وارد حمام داخل راهرو شدم، بعد از دوشی که گرفتم خوابیدم، سه چهار ساعتی خواب بودم که با نوازش‌های هیراد بیدار شدم. وقتی چشمم باز کردم چند لحظه وحشت کردم، نمی‌دانستم کجا هستم و باورم نمی‌شد هیراد کنارم است.

صورت وحشت‌زده‌ام را که دید، بغلم کرد و گفت:

— چیه چرا تعجب کردی؟ منم برادرت.

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم:

— اوه اصلاً یادم نبود که برگشتم، با دیدنت تعجب کردم.

با خنده گفت:

— بلند شو دیگه الان کم کم مهمون‌ها سروکله شون پیدا می شه.

— هیراد؟

— جانم؟

— مهمونی چه جوریه؟ یعنی بزن و برقصه یا یه مهمونی ساده‌ی خانوادگیه؟

— نه عزیزم مهمونی بزرگیه، همه دوست و آشنا و فامیل هستن، ولی خب

رقص رو فکر نکنم، بعد از مدت‌ها دوباره توی این خونه مهمونی گرفتیم، بلند

شو، باید آماده بشی، یک ساعت دیگه مهمون‌ها می رسن.

— او هههه. یک ساعت دیگه؟! پس چرا این قدر زود بیدارم کردی؟

— ا تنبل! زود آماده شو بیا بیرون.

صورت‌م را بوسید و رفت. بعد از هیراد مامان با سینی چای و کیک آمد و

گفت:

— بخور قریونت برم تا خواب از سرت بپره.

لبخند شیرینی به صورت پر مهرش زدم و گفتم:

— ممنون مامان، می اومدم بیرون، چرا زحمت کشیدی؟

روی تخت کنارم نشست و گفت:

— این چه حرفیه؟ از الان تا بیست سال دیگه این کارها رو بکنم باز هم کمه،

از وقتی رفتی نه من نه آقاجونت یک شبم راحت سر روی بالشت نداشتیم، با

خودم می گفتم دخترم حالا چی می خوره؟ کجا می خوابه؟ باکی معاشرت

می کنه؟

و من باز هم لبخند تلخی تحویل مامان دادم.